

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مبارز راه روشنایی

نویسنده: پائولو کوئیلو

ترجمه: میترا میرشکار

سرشماسه	: کونیلو، پائولو، ۱۹۲۷ م.
عنوان و نام پندآور	: Coelho, Paulo
همچنان نام	: مبارز راه روشنایی / نویسنده پائولو کونیلو؛ ترجمه میرا میرشکار.
همچنان نام	: تهران: بر. ۱۳۸۶.
همچنان نام	: ۲۷۹ ص.
شابک	: 9648907233
وصف فهرست نویسی	: کتا
یادداشت	: کتاب حاضر از متن انگلیسی تحت عنوان Warrior of the light: a manual = Manual do
یادداشت	: به فارسی برگردانده شده است Guerreiro de luz
عنوان دیگر	: کتاب حاضر اولین بار تحت عنوان "رساله دلاور اشراق" به چاپ رسیده است.
موضوع	: رساله دلاور اشراق.
موضوع	: راه و رسم زندگی.
موضوع	: زندگی معنوی.
سمایه افزوده	: میرشکار سیاهگل - منرا، ۱۳۴۳ - مرجع
رده بک کتبه	: الف ۱۳۸۶ ۵۹۵/۵ BJ۱۵۹۵
رده بک دیوبی	: ۱۳۱
سمایه کتابشناسی ملی	: ۱۱۰۶۰۵۲

انتشارات پر

مبارز راه روشنایی

نویسنده: پائولو کونیلو

ترجمه: میرا میرشکار

چاپ: دلارنگ

چاپ دوم (اول ناشر): ۱۳۸۶

تیراژ: ۴۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۸۰۰۷-۲۳-۳

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است

هیچ شاگردی برتر از استادش نیست؛ اما انسان
کامل باید خود را به مقام استادش برساند.
انجیل لوقا

پیشگفتار

زن گفت: «دور از ساحل و در سمت راست دهکده، جزیره‌ای قرار
دارد که کلیسایی بزرگ با ناقوس‌هایی متعدد در آن است.
پسر متوجه شد که زن لباس عجیبی بر تن دارد و حجابی موهایش را
پوشانده است. تا به حال آن زن را ندیده بود.
زن پرسید: «آیا تا به حال به آن کلیسا رفته‌ای؟ به آن جا برو و نظرت
را به من بگو.»
پسر که شیفته زیبایی زن شده بود، به طرف مکانی رفت که زن
نشانش داده بود. بر روی شن‌های ساحل نشست و به افق خیره شد. اما
مانند همیشه فقط آسمان آبی و دریا را دید.
در کمال یأس و نومیدی، به دهکده‌ای رفت که در آن نزدیکی بود و از

ماهگیران سؤال کرد آیا تا به حال کسی چنین جزیره و کلیسای را دیده است؟

پیرمرد ماهیگیری گفت: «اوه، این ماجرا مربوط به سال‌ها پیش است، یعنی زمانی که اجداد من در قید حیات بودند. زمین لرزه‌ای آمد و جزیره، زیر آب رفت. با وجود این که دیگر نمی‌توانیم آن جزیره را ببینیم، اما حرکات دریا باعث می‌شود بتوانیم هنوز هم صدای ناقوس‌های کلیسا را بشنویم.»

پسر به طرف ساحل بازگشت و کوشید صدای ناقوس‌ها را بشنود. تمام بعد از ظهر آن‌جا بود ولی فقط صدای امواج و فریاد مرغان دریایی را شنید.

با فرارسیدن شب، پدر و مادرش به دنبالش آمدند. و پسر صبح روز بعد، بار دیگر به ساحل بازگشت؛ نمی‌توانست باور کند که زنی به آن زیبایی به او دروغ گفته باشد. اگر آن زن را می‌دید، به دروغ به او می‌گفت هر چند جزیره را ندیده است، اما صدای ناقوس‌ها را که با حرکات امواج دریا به صدا درآمده‌اند، شنیده است.

ماه‌ها سپری شد؛ آن زن بازنگشت و پسر او را فراموش کرد؛ اینک تصمیم داشت به جواهرات و گنج‌هایی دست یابد که در آن کلیسای زیر آب بود. اگر صدای ناقوس‌ها را می‌شنید، می‌توانست محل آن کلیسا را شناسایی کند و به گنج پنهان آن دست یابد.

به تدریج علاقه‌اش را به مدرسه و حتی دوستانش از دست داد. و موضوع خنده و تفریح هم سن و سال‌هایش شد. آن‌ها می‌گفتند: «او مثل ما نیست. دوست دارد بنشیند و به دریا نگاه کند چون می‌ترسد با ما بازی

کند و بیازد.»

و همه‌شان او را که می‌نشست و به دریا خیره می‌شد، مسخره می‌کردند.

با وجود این که پسر هنوز نتوانسته بود صدای آن ناقوس‌های قدیمی را بشنود، اما مطالب دیگری فرا گرفته بود. به تدریج دریافت به حدی به صدای امواج عادت کرده است که دیگر آن‌ها را نمی‌شنود. و به زودی، به صدای فریاد مرغان ماهیخوار، وزوز زنبورها و وزش باد در میان درختان نخل عادت کرد.

شش ماه از نخستین روز ملاقاتش با آن زن می‌گذشت. پسر همچنان کنار دریا می‌نشست و با وجود این که اعتنایی به اصوات دور و اطرافش نداشت، باز هم نمی‌توانست صدای ناقوس‌های آن کلیسای زیر آب را بشنود.

ماهیگیران نزد او می‌آمدند، حرف می‌زدند و مصرانه می‌گفتند صدای آن ناقوس‌ها را شنیده‌اند.

اما پسر صدای‌شان را نشنید.

پس از چندی، ماهیگیران حرف‌شان را تغییر دادند و به او گفتند: «تو بیش از حد فکر و ذکرت را متوجه ناقوس‌های زیر دریا کرده‌ای. آن‌ها را فراموش کن و با هم‌سن و سال‌هایت باش. شاید فقط ماهیگیرها می‌توانند صدای آن‌ها را بشنوند.»

یک سال سپری شد و پسر با خود گفت: «شاید حق با آن‌ها باشد. بهتر است بروم. وقتی بزرگ شدم و ماهیگیر شدم، حتماً برمی‌گردم چون علاقه خاصی به این جا پیدا کرده‌ام.» در ضمن اندیشید: «شاید صدای ناقوس‌ها

یک افسانه قدیمی باشد و وقتی زمین لرزه شد تمام ناقوس‌ها متلاشی شدند و از آن به بعد دیگر هرگز به صدا در نیامدند.»

آن روز بعد از ظهر تصمیم گرفت به خانه باز گردد.

به طرف دریا رفت تا با آن خداحافظی کند. بار دیگر به طبیعت اطراف نگرست و چون دیگر به فکر ناقوس‌ها نبود، توانست به زیبایی فریاد مرغان ماهیخوار، خروش دریا و بادی که در میان درختان نخل می‌وزید، لبخند بزند. از دور دست، صدای دوستانش را شنید که مشغول بازی بودند و از این که بار دیگر به آن‌ها ملحق می‌شد تا به بازی‌های کودکانه‌اش بپردازد، خوش حال شد.

پسر شاد بود و مانند دیگر هم‌سن و سال‌هایش، از زنده بودن، سرور. اطمینان داشت و قتش را به بطالت نگذرانده است چون آموخته بود به طبیعت بنگرد و به آن بها دهد.

و سرانجام چون به صدای امواج دریا، مرغان ماهیخوار، بادی که در میان درختان نخل می‌وزید و صدای بازی دوستانش گوش داده بود، صدای ناقوس را شنید.

و بعد هم صدای ناقوسی دیگر را.

باز هم صدایی دیگر شنید تا این که در کمال شعف دریافت تمام ناقوس‌های کلیسای زیر آب به صدا درآمده‌اند.

سال‌ها بعد، پس از این که مرد جوانی شد، بار دیگر به آن دهکده و ساحل دوران کودکی‌اش بازگشت. دیگر رؤیای یافتن گنج‌های زیر دریا را در سر نداشت؛ شاید صدای شنیدن ناقوس‌ها پرورده تخیلاتش بود و آن روز بعد از ظهر واقعاً چنین صدایی را نشنیده بود. به همین دلیل،

تصمیم گرفت در ساحل قدمی بزند و به صدای باد و فریاد مرغان ماهیخوار گوش دهد.

و وقتی در ساحل راه می‌رفت، در کمال تعجب متوجه حضور زنی شد که برای نخستین بار درباره آن جزیره و کلیسایش با او سخن گفته بود. از زن پرسید: «این جا چه می‌کنی؟»

زن پاسخ داد: «منتظر تو بودم.»

و پسر متوجه شد، با وجود گذشت زمان، آن زن تغییری نکرده است و حتی حجاب سرش نیز با گذشت آن همه سال، کهنه نشده است. دفتری آبی رنگ به پسر داد که تمام صفحه‌هایش سفید بود.

«بنویس: مبارز راه روشنایی برای چشمان یک کودک ارزش قایل است چون چشمان او می‌تواند بدون کینه و عداوت به دنیا بنگرند. هنگامی که مبارز راه روشنایی می‌خواهد بداند همراهش ارزش اعتماد و اطمینان را دارد، می‌کوشد از دیدگاه یک کودک به او بنگرد.»

«مبارز راه روشنایی کیست؟»

زن با لبخندی گفت: «تو خودت هم می‌دانی. او کسی است که به معجزه زندگی و به نبرد برای باورهای مان آگاه است. او کسی است که می‌تواند صدای زنگ‌هایی را بشنود که امواج در بستر دریا به وجود می‌آورند.»

پسر تا به حال نیندیشیده بود که او هم یک مبارز راه روشنایی است. انگار زن افکارش را خواند چون بلافاصله گفت: «همه، توانایی چنین کارهایی را دارند. و با وجود این که هیچ یک تصور نمی‌کنیم مبارز راه روشنایی هستیم، اما در واقع چنین است.»

پسر به صفحات سفید دفتر نگاه کرد. زن بار دیگر لبخند زاد و گفت:
«درباره آن مبارز بنویس.»

www.ketab.ir